



فارسی

7+

Persian

داستانهای ما

The Stories of Us



داستان ملوک

A story by Moluk

به دیارتمان ایمجینری افرز خوش آمدید.

ما به دنبال داستانهای کانادایی ها از ساحل تا ساحل تا ساحل هستیم و آنها را جمع آوری میکنیم و به اشتراک میگذاریم. هر داستان به ما کمک می کند بیشتر در مورد افرادی که در کانادا زندگی می کنند یاد بگیریم.

در طی پروژه هایمان، ما این داستانها را به امید ایجاد جامعه ای متشکل از خدمات عمومی، سیاستها، و شهروندانی همدل به اشتراک میگذاریم. داستانها نقش کلیدی در به چالش کشیدن تصورات نادرست، پرورش و ترویج خلاقیت، و به گوش رساندن صدای شهروندان دارند.

داستان های ما

هدف این پروژه ایجاد فرصتی برای شماست که از طریق داستانهای خودتان انگلیسی بیاموزید.

Welcome to the Department of Imaginary Affairs.

We seek, collect, and share stories of Canadians from coast to coast to coast. Every story helps us learn more about the people who live in Canada.

Through our projects, we share these stories in the hopes of creating a nation of empathetic citizens, public services, and policies. Stories are the key to challenging assumptions, nurturing and fostering creativity, and giving rise to citizen voices.

The Stories of Us

This project wants to give you a chance to learn English through your own stories.



ایران من

اسم من ملوک است و ۵۳ ساله هستم. من در شهر اهواز در جنوب ایران متولد شدم. اهواز شهری با آب و هوای گرم است که در نزدیکی آب واقع شده. اهواز شهری غنی است، مثل طلا. این شهر سرشار از منابع نفتی و زمین های حاصلخیز برای کشت سبزیجات است. آب دریایی که داریم آب شیرین است نه آب شور. آبی که قابل شرب است.

من میتوانم به هر دو زبان فارسی و عربی صحبت کنم. در ایران همه به فارسی صحبت میکنند - در مدارس به زبان فارسی تدریس می شود و نوشتن به فارسی آموزش داده می شود. ولی مردم در قسمت های مختلف ایران به زبان های دیگری هم صحبت می کنند - ترکی، عربی، کردی - که بسیار زیباست. در واقع از نظر چند فرهنگی بودن ایران هم مثل کاناداست، ولی در نهایت همه ایرانی هستند. در ایران مردم مذاهب مختلفی مثل اسلام، یهودیت و مسیحیت را پذیرفته اند. و همه در صلح و آرامش با یکدیگر زندگی می کنند - حداقل در طول زمانی که من در ایران بودم اینطور بود.

من از خانواده پر جمعیتی هستم. پدر بزرگ پدری من ۱۴ دختر و ۱۴ پسر داشت. خانه ای که من در آن متولد شدم بسیار وسیع بود. آن خانه الان تبدیل به هفت خانه بزرگ شده - آن خانه تا این حد بزرگ بود. ما همه با هم زندگی می کردیم و با هم غذا می خوردیم. پدرم کارخانه تولید کاشی داشت و با توسعه دادن آن ثروتمند شد. وقتی من پنج ساله بودم، پدرم خانه زیبایی برای ما ساخت - اولین خانه دو طبقه شهر - و ما از خانه پدر بزرگم به منزل خودمان نقل مکان کردیم. ما در مجموع ۹ فرزند هستیم - پنج دختر و سه پسر.

My Iran

My name is Moluk and I'm 53 years old. I was born in southern Iran in the city of Ahwaz. It is a hot city that is close to water. It's a very rich land, it's like gold. It is rich in oil and has lots of fertile land for growing vegetables. The water we have in the sea is sweet water and not salty. You can drink it.

I speak both Farsi and Arabic. Everyone in Iran speaks Farsi - you learn Farsi in school and you write in Farsi. But people also speak other languages in different parts of Iran - Turkish, Arabic, Kurdish - it is beautiful. It is actually like Canada in its multiculturalism, but at the end of the day, everyone is Iranian. In Iran, people embrace different religions such as Islam, Judaism and Christianity. And yet, everyone lives together peacefully - at least during my time there.

I have a very big family. My grandfather on my dad's side had 14 daughters and 14 sons. The house I was born in was huge. That house is now seven big houses - that's how big it was. We all lived together and ate together. My dad had factory business that made tiles, and he became rich by growing it. When I was five years old, my dad built us a beautiful house - the first two storey house in the city - and that's when we moved from my grandfather's house to our house. In total we are 9 kids - five girls and four boys.

در طول جنگ

من ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم که نظام حکومتی تغییر کرد و انقلاب ایران آغاز شد. حکومت سلطنتی شاه سقوط کرد و حکومت اسلامی با رهبری خمینی جایگزین شد. تغییرات گسترده ای در قوانین بوجود آمد. در طول کمتر از یک سال، جنگ بین ایران و عراق در اهواز آغاز شد.

جنگ در روز اول مدرسه بعد از تعطیلات تابستانی شروع شد. بخاطر وجود بمب در خیابان ها ما تا ۱۰ روز نمیتوانستیم از شهر خارج شویم. آب و برق قطع بود. شهر واقعا خالی بود و فقط نیروهای نظامی دیده می شدند. در ۱۴ سالگی من شروع به کمک به زخمی ها کردم. همه جا تیر اندازی بود و وقتی عراقی ها زخمی می شدند، من کار ترجمه برای پزشکان را انجام می دادم چون من زبان عربی میدانستم.

تمام مدارس در شهر من تعطیل بودند و ما تا پنج سال به مدرسه نرفتیم. برای همین من شروع کردم به کمک کردن به مردم. بسیاری از مردم در طول جنگ خانه هایشان را از دست دادند و به همین دلیل من و دو تا از دوستانم با مدیر مدرسه مان صحبت کردیم تا مدرسه را برای اسکان افرادی که خانه هایشان را از دست داده بودند باز کنند. افراد بیشتری راجع به ما شنیدند و برای کمک به ما پیوستند. مردم از شهرهای دیگر برای نیروهای نظامی غذا و لباس می فرستادند و ما آنها را بسته بندی می کردیم و برای سربازها می فرستادیم.

During The War

I was 13 or 14 years old when the government changed and the Iranian Revolution started. The reigning monarch Shah was overthrown and his government was replaced by an Islamic Republic led by Khomeini. There was a huge change in policy and law. Less than a year later, the war between Iran and Iraq started in Ahwaz.

The war started on the first day of school after the summer vacation. We couldn't go out of the city for 10 days because there were a lot of bombs in the streets. There was no water and no electricity. The city was really empty and only the army was there. At 14, I started to help people who were injured. There were a lot of shootings and when Iraqi people were injured, I was translating for the doctor because I could speak Arabic.

All the schools in my city were closed and we didn't go to school for five years. So I started to help people. Many people lost their houses in the war so my two friends and I talked to our school administration to open the school so people who were homeless could stay there. More people heard about us and started to come and help us. People sent food and clothes from other cities for the army and we made packages and sent it for the army.

چون مدارس تعطیل بودند، من به کلاس آموزش خیاطی رفتم. من عمیقاً کلاس خیاطی را دوست داشتم. این دوره آموزشی ۳ ساله بود ولی من در طی ۱۰ ماه آن را به پایان رساندم. در کلاس مربیان یک نوع لباس را به من آموزش می دادند و من وقتی به خانه بر می گشتم یک نوع لباس دیگر را هم خودم یاد می گرفتیم.

وقتی جنگ از اهواز دور شد، من شروع به آموزش خیاطی به دختران از خانواده های نیازمند و زنانی که مورد سوء استفاده قرار گرفته بودند کردم. روزانه سه کلاس آموزشی داشتم که ۲۰ زن در هر کلاس بودند و همه آنها سنشان از من بیشتر بود. من کلاس ها را بطور رایگان برگزار می کردم چون پدرم نیازی به پول نداشت و من دوست داشتم به شهرم و مردم آن کمک کنم. زنانی که من به آنها خیاطی کردن را آموزش دادم حتی تا امروز هم خیاطی می کنند و از این راه کسب درآمد می کنند.

آشنایی من با همسرم

وقتی ۱۹ ساله بودم آموزش خیاطی را قطع کردم، چون ازدواج کردم و از اهواز به تهران (شهر دیگری در ایران) نقل مکان کردم. وقتی من بزرگ میشدم، ما رابطه نزدیکی با همسایه هایمان داشتیم. یکی از همسایه هایمان برادر همسرم هم بود. وقتی همسرم برای دیدار برادر و همسر برادرش آمده بود من با او ملاقات کردم. ما عاشق هم شدیم و بعد از ۱۴ روز با هم ازدواج کردیم. ما دو مراسم ازدواج داشتیم - یکی در اهواز و یکی در تهران. یکی برای خانواده او و یکی برای خانواده من.

جنگ هنوز در کشور من ادامه داشت. جنگ ۷ سال طول کشید.

Because we didn't have school, I went to a class to learn sewing. I really loved it. It was supposed to be a 3 year course, but I finished it in 10 months. In class they would teach me to make one type of dress, and I would go home and teach myself to make another type of dress too.

Once the war started moving away from Ahwaz, I started to teach girls from poor families and women who had been abused how to sew. I taught three classes every day, with 20 women in each class, all of whom were older than me. I taught the classes free of charge because my dad didn't need the money and I wanted to help my city and my people. Even today the women that I taught sewing to are tailoring and making money.

Meeting My Husband

I stopped teaching sewing when I was 19, because I moved from Ahwaz to Tehran (another city in Iran) when I got married. When I was growing up, we were very close to our neighbours. One of our neighbours was also my husband's brother. I met my husband when he came to visit his brother and sister-in-law. We fell in love and after 14 days we got married. We had two weddings - one in Ahwaz, and one in Tehran. One for his family, one for my family.

The war was still happening in my country. The war went on for 7 years.

آغاز زندگی در تهران

سه ماه بعد از ازدواج به تهران نقل مکان کردیم تا با خانواده همسر زندگی کنیم. من فرزند اول خانواده و اولین نوه خانواده پدری هستم. من خیلی به آنها وابسته بودم و به همین دلیل نقل مکان کردن من برای آنها خیلی سخت بود. من در واقع هیچوقت دوست خیلی نزدیک نداشتم چون ما پنج خواهر بودیم و بهترین دوستان همدیگر هم بودیم. با وجود اینکه ما هر کدام در کشور دیگری زندگی می کنیم، اما هنوز هم بهترین دوستان همدیگر هستیم.

در تهران درآمد ما کافی نبود و بهمین دلیل من برای کمک به همسر شروع به انجام کار خیاطی برای همسایه ها کردم. کار همسر تعمیرات است و (او) برای یک شرکت بزرگ کار میکرد.

سه ماه بعد از اینکه به تهران آمدیم من دختر بزرگم، نگین، را باردار شدم. شش ماه بعد از به دنیا آمدن نگین ما از خانه پدر بزرگ نگین به خانه خودمان نقل مکان کردیم، جایی که من و همسر از هیچ شروع کردیم. او کار می کرد و من هم در خانه برای اندک مشتری ها کار خیاطی میکردم چون میخواستم بچه هایم رو بزرگ کنم.

وقتی نگین چهار ساله بود، من دوباره باردار شدم ولی بچه را از دست دادیم. آسان نبود. یک سال بعد، من دوباره باردار شدم و دوباره جنین را از دست دادیم. وقتی نگین هفت ساله بود، فرزند دومم، نوشین، را باردار شدم. من و همسر از هیچ شروع کردیم و سخت کار کردیم و زندگی خوبی را برای خودمان در تهران فراهم کردیم.

Starting a Life in Tehran

Three months after I got married I moved to Tehran to live with my husband's family. I am the first child in my family and first grandchild on my father's side. I was very attached to them so it was hard for them when I left. I never really had close friends because we were five sisters and we were each other's best friends. We are still best friends, even though we all live in different countries.

In Tehran, our income was not enough so I started to do some tailoring for my neighbours to help my husband. He is a handyman and (he) was working for a big company.

Three months after moving to Tehran, I got pregnant with my first daughter, Negin. 6 months after Negin was born, we moved from her grandfather's house to our own home, where me and my husband started with nothing. He worked and I worked from home making clothes for few customers because I wanted to raise my kids.

When Negin was 4 years old, I got pregnant, but we lost that baby. It was not easy. A year later, I got pregnant again and again lost that baby. When Negin was 7 years old, I got pregnant with my second child, Nooshin. From nothing, him and I worked very hard together and made a very nice life in Tehran.

تصمیم برای ترک ایران

وقتی ما تصمیم گرفتیم ایران را ترک کنیم نگین هشت ساله بود. همسر من همیشه دوست داشت از ایران خارج شود ولی من دوست نداشتم وطنم و خانواده ام را ترک کنم. وقتی تصمیم گرفتم از ایران خارج شوم، دلیل آن بخاطر نگین بود.

ما نگین را در مدرسه خیلی خوبی ثبت نام کردیم و باید بابت آن شهریه پرداخت می کردیم. او هر روز با اتوبوس به مدرسه می رفت و یک روز وقتی از مدرسه برگشت متوجه رنگ کبودی زیر چشمانش شدم، مثل اینکه تحت فشار و استرس خیلی زیادی باشد. او حرف نمی زد و به ما چیزی نمی گفت. من او را پیش دکتر بردم و آنها گفتند که قند خون نگین خیلی بالاست و اگر از این بالاتر برود باید تحت درمان دارویی قرار بگیرد.

من میدیدم که او عصبی بود و نمیتوانست بخوابد. از راننده اتوبوسش پرس و جو کردم و راننده گفت که اتفاقی که افتاده این است که مدرسه جعبه لوازم آرایشی پیدا کرده و فکر کرده آن جعبه متعلق به نگین است. طبق قانون، در مدرسه اجازه استفاده از لوازم آرایشی وجود نداشت. نگین می ترسید که با من و یا پدرش حرفی بزند و به همین دلیل من به مدرسه رفتم و از آنها خواستم جعبه را به من نشان بدهند. آنها جعبه را نشانم دادند ولی اولاً جعبه متعلق به نگین نبود و دوماً داخل جعبه فقط صابون بود.

نگین مثل من است - حتی اگر جعبه متعلق به دوستش بود، او حرفی نمی زد. و چون او ساکت بود، آنها گمان کردند که جعبه متعلق به اوست. این زمانی بود که من به این نتیجه رسیدم که ما دیگر نمیتوانیم آنجا زندگی کنیم. تصمیم بسیار سختی بود.

Deciding to Leave

Negin was 8 years old when we decided to leave Iran. My husband had always wanted to leave Iran, but I didn't want to leave my country and my family. When I decided to leave, it was because of Negin.

We sent Negin to a very good school that we had to pay for. She would take the bus to school every day and one day when she came home I saw a purple colour under her eyes, as if there was a lot of pressure on her. She was not talking and was not telling us anything. I took her to the doctor and they said her blood sugar was very high and if it went higher, they would have to give her medicine.

I saw that she was nervous and couldn't sleep. I asked the bus driver and he said something had happened and that the school had found a makeup box and thought it was Negin's. According to the law, there was no makeup allowed in schools. Negin was afraid to talk to me or her dad so I went to the school and asked them to show me the box. They did, and first of all, it wasn't Negin's box and secondly, there was only soap in the box.

Negin is like me - even if it was her friend's box, she wouldn't say anything. And because she was quiet, they thought it was hers. That's when I decided we couldn't stay there anymore. It was a very hard decision.

وقتی ما از ایران خارج شدیم، ایران واقعا کشور امنی نبود. میتوانید تصور کنید که تنها بخاطر یک صابون یک بچه هشت ساله را تا این حد اذیت کردند و تحت فشار قرار دادند و باعث بیمار شدن او شدند؟ میتوانید متوجه شوید که چرا والدین مجبور می شوند تصمیم بگیرند تمام زندگیشان در کشور خودشان را ترک کنند برای اینکه فرزندانمان را به جای امنی ببرند. خیلی از مردم قادر به درک آن نیستند.

وقتی به اینجا آمدم خیلی چیزها را از دست دادم، خصوصا خانواده بزرگم را که خیلی دوست می داشتم. خواهرم ازدواج کرد و من نتوانستم در مراسم ازدواجش شرکت کنم. پدرم از دنیا رفت و من نمیدانستم و نمی توانستم در مراسم شرکت کنم. ترک ایران برای شخص من تصمیم خوبی نبود، ولی برای اینکه فرزندانم را به جای امنی بیاورم تصمیم خوبی بود.

زندگی در اروپا

ما ایران را ترک کردیم و همراه فرزندانمان به هلند رفتیم. در هلند ما در اقامتگاه پناهندگان بودیم.

در کمپ پناهندگان همه افسرده و غمگین بودند و کسی شاد نبود. من به دفتر کمپ رفتم و از آنها خواستم که سالن غذاخوری را بعد از نهار و قبل از شام در اختیار من بگذارند. از تمام زنان کمپ دعوت کردم که بیایند و با هم ورزش میکردیم. و ۱۵ دقیقه قبل از پایان، موسیقی پخش می کردم و همگی میرقصیدیم و من از آنها می خواستم که "بدنشان را رها کنند." من همینطور به تعدادی از زنان در اطاق خیاطی آموزش خیاطی می دادم.

When we left Iran, it was really not a safe country. Can you imagine that for one soap they gave trouble to an 8 year old kid, putting pressure on her and making her sick? You can see how it makes parents make the decision to leave their whole lives to take their kids somewhere safe. A lot of people don't understand that.

I lost many things when I came here, especially my big family that I loved very much. My sister got married and I couldn't go to her ceremony. My dad passed away and I didn't know and wasn't able to go. Leaving Iran was not a good decision for myself, but it was a good decision to bring my kids to a safe place.

Living in Europe

We left Iran and went to Holland with our kids. In Holland, we were in a refugee camp.

You could see that everyone in the camp was depressed and unhappy. I went to the office and asked them to let me use the dining hall after lunch and before dinner. I invited all the women in the camp to come and we exercised together. And 15 minutes before we finished, I put on music and we danced and I told them to "leave their bodies." I also taught sewing to some women in the camp's sewing room.

صادقانه، من اروپا را دوست نداشتم. احساس نمی کردم که "آنجا خانه من است." ما یک سال و نیم در اروپا ماندیم تا اینکه من گفتم "نه، من نمیتوانم". من هیچ خانواده ای در آنجا نداشتم و خیلی احساس تنهایی میکردم. من همیشه با بچه هایم بودم و آنجا هیچ شغلی برای من نبود. من دچار مشکلات قلبی شدم و حال خوبی نداشتم.

با همسر من صحبت کردم و به او گفتم، "من اینجا را دوست ندارم و نمی خواهم دخترانم اینجا بزرگ شوند. ما دو راه داریم: یک، به ایران برگردیم و یا دو، به کانادا برویم." برادر کوچکتر همسر من در کانادا بود. تصمیم گرفتیم به کانادا برویم.

سفر ما به کانادا

من و دو دخترم به عنوان پناهنده به کانادا آمدیم، در حالیکه همسر من هنوز در هلند بود.

در هلند، برای من پاسپورت ایتالیایی درست کردند ولی من اصلاً ایتالیایی بلد نبودم. نگین انگلیسی صحبت میکرد، که مشکلی نبود، ولی نوشین شروع به صحبت کردن به هلندی کرده بود که میتوانست مشکل ساز شود چون ممکن بود متوجه شوند که ما ایتالیایی نبودیم. از هلند تا آلمان ما را با ماشین بردند، و از آلمان با هواپیما و با پاسپورت ایتالیایی به انگلستان رفتیم. همه به من می گفتند که خطرناک ترین قسمت در فرودگاه انگلستان خواهد بود چون بازرسی آنجا بسیار سختگیرانه بود. به من می گفتند، "اگر از بازرسی آنجا نتوانی عبور کنی کارت تمام شده خواهد بود." خوشبختانه ما از آن مرحله عبور کردیم، و شخصی که پاسپورت را درست کرده بود در فرودگاه آن را از ما پس گرفت.

Honestly, I didn't like Europe. I didn't feel that "this is home." We stayed in Europe for a year and a half, before I said "no way, I can't". I didn't have any family there and I was very lonely. I was always with my kids but there was no job for me there. My heart started to have problems and I was not feeling well.

I talked to my husband and I said, "I don't like it here and I don't want my girls to grow up here. We have two options: One, we can go back to Iran or two, we can go to Canada." My husband's younger brother was in Canada. We decided to go to Canada.

Our Journey to Canada

My two daughters and I came to Canada as refugees, while my husband was still in Holland.

In Holland, they made an Italian passport for me but I didn't know any Italian. Negin spoke English, which wasn't a problem, but Nooshin was starting to speak in Dutch, which was a problem because they might know we were not Italian. They took us from Holland to Germany by car, and from Germany we flew to England on an Italian passport. Everybody told me that the most dangerous part would be at the England airport, because the checking there is very hard. They told me, "If you can't pass the checking, you're done." Thankfully we passed, and the guy who made the passport took it back at the airport.

ما به عنوان پناهنده وارد کانادا شدیم و من به افسر مهاجرت در فرودگاه تورنتو توضیح دادم که ما چطور از ایران به هلند رفتیم و بعد انگلستان و بعد به کانادا آمدیم. در فرودگاه با روی گشاده از ما استقبال کردند و شخصی را برای ترجمه از فارسی به انگلیسی آوردند. از دوستانم شنیده بودم که کار بسیار دشواری خواهد بود و ما را نخواهند پذیرفت، ولی گویا خداوند در را برای من و فرزندانم باز کرده بود. افسر مهاجرت ایستاد، به من تهریک گفت، و گفت "به کانادا خوش آمدید."

We arrived in Canada as refugees and I told the immigration officer in the Toronto airport how we came from Iran to Holland to England to Canada. We were very welcome in the airport and they brought a guy to translate from Farsi to English. I heard from my friends that it would be really hard and that we would not be welcome, but for me and my kids it was like God had opened the door for us. The immigration officer stood up, saluted me, and said "Welcome to Canada."

من با ۴۰۰ دلار آمریکا به کانادا آمدم. نمی دانستم با ۴۰۰ دلار تا چند وقت می توانستم با دو فرزندم در کانادا زندگی کنم، بنابراین از مترجم سوال کردم که تا چند روز میتوانم با این پول زندگی کنم. او به من گفت که میتوانم به اقامتگاه فقرا بروم. من نمیدانستم این اقامتگاه چیست و ترجمه آن به زبان فارسی چیز خیلی بدی بود - مثل این بود که بی خانمان باشی. با خودم فکر کردم، "خدای من، فرزندانم را به کجا آورده ام؟" شروع به اشک ریختن کردم. آن کلمه مرا نابود کرد. با خودم فکر کردم، "خدای من، باید به اقامتگاه فقرا بروم. من بی خانمان نیستم. من از یک خانواده با زندگی مرفه آمده ام. فرزندانم در مدارس خیلی خوب درس خوانده اند. همه چیز عالی بود و بعد من به اینجا آمدم و به من می گویند باید به اقامتگاه فقرا بروم."

I came to Canada with USD400. I didn't know how long I could survive with two kids in Canada with USD400, so I asked the translator how many days I could live with this money. He told me I could go to a shelter. I didn't know what a shelter was and the translation in my language described a word that meant something very bad - it was like being homeless. I thought, "Oh my goodness. Where have I brought my kids?" I started to cry. That word killed me. I thought, "Oh my goodness, I am going to shelter. I'm not a homeless person. I came from a family with a good life. My kids went to a good school. Everything was perfect and then I came here and they're telling me I have to go to shelter."

اقامتگاه فقرا در زبان من معنی خیلی بدی داشت: مفهوم آن شخصی که لباسی ندارد، لباسهای پاره دارد، و در خیابان میخوابد بود. من گفتم من به اقامتگاه فقرا نمیروم و آنها از من پرسیدند که آیا من کسی را در کانادا می شناسم. من به او گفتم که برادر همسرم در کانادا زندگی میکند ولی من واقعا نمیدانم او کجا زندگی می کند و او نمیداند که ما به کانادا آمده ایم. با خودم فکر کردم تمام مدارکم را می گیرم و بعد شماره را از همسرم میگیرم و با او تماس می گیرم. افسر مهاجرت شماره او را برای من پیدا کرد، چندین بار با او تماس گرفتند ولی کسی جواب نداد. آنها شماره تلفن را به من دادند و گفتند که دوباره با او تماس بگیرم.

The shelter in my language was a very bad thing: it described someone with no clothes, ripped clothes, sleeping in the streets. I said I would not go to the shelter and they asked me if I knew anybody in Canada. I told him my brother-in-law was here but I honestly didn't know where he was living and he didn't know we were coming. I thought I would first get all of my papers and then get his number from my husband and find him. The immigration officer found his number for me, but they called him several times and there was no answer. They gave me his number and told me to keep calling him.

تمام مدارک مورد نیاز را به ما دادند و گفتند "به کانادا خوش آمدید." بسیاری از افراد چنین تجربه ای ندارند. ما واقعا خوش شانس بودیم. آن شب، شاید افسر مهاجرت دو فرزندم و من را که جوان بودم (۳۲ ساله) و واقعیت را می گفتم دید. از بخش مهاجرت خارج شدیم، و در حالی که هنوز در فرودگاه بودیم توانستیم با برادر همسرم تماس برقرار کنیم و او برای برداشتن ما به فرودگاه آمد.

They gave us all the papers we needed and said "Welcome to Canada." Most people don't have that experience. Really we were lucky. The officer, that night, maybe he saw the two kids and could see that I was young (32 years) and telling the truth. We left immigration, and while we were still in the airport we were able to reach my brother-in-law who came to pick us up.

Our First Months in Toronto

ماه‌های اول زندگی ما در تورنتو

آمدن ما به اینجا برای من خیلی ترسناک بود چون من فقط کلمه "سلام" و چند کلمه دیگر مثل "کتاب" و "درب" که در مدرسه یاد گرفته بودیم را به انگلیسی بلد بودم چون من مدرسه را تمام نکردم. خیلی سخت بود چون من زبان یا فرهنگ این کشور را نمی دانستم. هفت ماه اول ما در خانه برادر همسر که با دوست دخترش زندگی می کرد بودیم و دوست دختر او از بودن ما آنجا راضی نبود. آنها یک اتاق به ما داده بودند.

When we came here it was so scary for me because I only knew "hi" and a few words from school like "book" and "door" because I didn't finish school. It was very hard because I didn't know the language or the culture of this country. For the first seven months, we lived in my brother-in-law's house who was living with his girlfriend and she was not happy with us staying there. They gave us one room.

Right away, I sent Negin to school so that she didn't miss school. Nooshin was three years and she went to daycare so I could go to school. I went to a technical school for fashion and it was supposed to be a 3-year program, but after 2 years they told me I already knew everything I needed to know. I had a lot of problems with writing and reading and Negin was helping me, but I knew all the technical skills from back home.

6 months after we arrived, my husband came to Canada. Before he came, I got very sick because there was a lot of pressure on me. I didn't talk about it and kept it all inside. It was hard for me to see my kids sleeping on the carpet floor in the heat, especially after the good life we had had in Iran. One day I woke up and couldn't hold my head up from my neck. Negin called my brother-in-law and they took me to the doctor. The doctor was Iranian and told everyone else to leave the room and asked me to talk. I started to talk and cry and he let cry. I said,

من بلافاصله نگین را به مدرسه فرستادم تا از درسش عقب نماند. نوشین سه ساله بود و به مهد کودک می رفت تا من بتوانم به مدرسه و کلاس بروم. من به مدرسه فنی ویژه مد رفتم و دوره آن قرار بود ۳ ساله باشد، ولی بعد از ۲ سال آنها به من گفتند من تمام چیزهایی که لازم بود بدانم را بلد هستم. من برای خواندن و نوشتن خیلی مشکل داشتم و نگین به من کمک می کرد، ولی من تمام مهارت های فنی را از ایران بلد بودم.

شش ماه بعد از آمدن ما، همسر من به کانادا آمد. قبل از آمدن او من به سختی مریض شدم چون فشار بسیار زیادی روی من بود. من راجع به آن حرفی نمی‌زدم و همه چیز را درون خودم نگه می‌داشتیم. دیدن اینکه فرزندمان در گرما روی فرش خالی می خوابیدند سخت بود، مخصوصاً بعد از زندگی خوبی که در ایران داشتیم. یک روز از خواب بیدار شدم و نمیتوانستم سرم را از گردن به بالا راست نگه دارم. نگین به برادر همسر اطلاع داد و آنها مرا پیش دکتر بردند. دکتر ایرانی بود و از همه خواست که از اتاق بیرون بروند و از من خواست که صحبت کنم. من شروع کردم به حرف زدن و اشک ریختن و او به من اجازه داد ادامه دهم. گفتم، "برای من سخت است. همسر، او اینجا نیست. هر بار با او تماس می گیرم یا او تماس می گیرد از من می پرسد "مطمئن هستی که من باید بیایم؟"

“It’s hard for me. My husband, he’s not here. Every time I call him or he calls me he says, “Are you sure I should come?””

Soon after that, I got pneumonia. I was so lucky my kids didn’t get it from me because we all slept in one room. When we saw my family doctor he said, “She should be at a hospital for 2 weeks, not at home.” It was during this time that my husband came. His brother called him and told him, “Moluk’s condition is very bad and maybe she won’t make it. You have to get your papers and come fast”.

He came and started to take care of me. Even when I was sick I was cooking for my kids and my husband was holding me so I could cook.

Our First Home and My First Job

A month later, 7 months after coming to Canada, we moved to a one-bedroom apartment near Main and Danforth, where we stayed for seven years. I would make my kids breakfast, go to school at 8AM, come back at 3:30PM, pick up Negin and Nooshin from school, go grocery shopping, and cook fresh food everyday. We had dinner at 7pm and then I started to study.

بلافاصله بعد از آن، ذات الریه گرفتم. من خوش شانس بودم که فرزندانم این بیماری را از من نگرفتند چون ما همه در یک اتاق می خوابیدیم. وقتی پیش پزشک خانواده رفتیم او گفت، "باید ۲ هفته در بیمارستان بماند، نه در خانه." در همین زمان بود که همسر من به کانادا آمد. برادرش با او تماس گرفته بود و گفته بود، "وضعیت ملوک بسیار بد است و احتمال دارد از پا در بیاید. باید مدارکت را بگیری و سریعاً بیایی."

او آمد و از من مراقبت کرد. حتی وقتی مریض بودم برای فرزندانم غذا درست می کردم و همسر مرا نگه می داشت تا من بتوانم آشپزی کنم.

اولین خانه ما و اولین کار من

یک ماه بعد، ۷ ماه بعد از آمدن به کانادا، ما به یک آپارتمان یک خوابه نزدیک چهارراه مین و دنفورت نقل مکان کردیم جایی که هفت سال آنجا زندگی کردیم. من برای فرزندانم صبحانه آماده میکردم، ساعت ۸ صبح به کلاس می رفتم، ساعت ۳:۳۰ عصر برمی گشتم، نگین و نوشین را از مدرسه بر می داشتم، خرید آشپزخانه را انجام می دادم، و هر روز غذای تازه آماده می کردم. ساعت ۷ شام می خوردم و بعد از آن من شروع به درس خواندن می کردم.

چون من بیشتر مهارت‌های فنی را از قبل بلد بودم، به عنوان کارآموز شروع به کار کردم. هر روز، تا ساعت ۱۱:۳۰ صبح سر کلاس بودم و از ساعت ۱۲ پیش یک طراح لباس در یورک ویل کار می‌کردم. حقوقی دریافت نمی‌کردم. تا ۱۸-۱۹ سال قبل و وقتی که سیاست دولت تغییر کرد و تعداد مدارس بزرگسالان را کم کردند من پیش او کار می‌کردم. در دوره من تعداد زیادی مدرسه بزرگسالان برای تمام افراد بین ۱۸-۶۸ سال وجود داشت. بعد از آن رفتن به مدرسه برای من سخت بود و بهمین دلیل آن طراح لباس من را با حقوق (ساعتی ۱۲ دلار) استخدام کرد چون می‌دید که من خوب کار می‌کردم.

من برای او کار می‌کردم تا وقتی که یکی از دوستانم به من گفت که شرکتی به نام نیدل این ترد (که الان نام آن به استیچز تغییر کرده) خیاط/زنانه دوز استخدام میکند. در مصاحبه صادقانه به رییسم گفتم که من مدت‌هاست با چرخ های خیاطی بزرگ کار نکرده ام و دست دوزی کرده ام. او گفت، "تو خیاط هستی و هیچوقت استفاده کردن از چرخ خیاطی را فراموش نمی‌کنی."

او مرا برای فروشگاه واقع در ایتنز استخدام کرد، و سه ماه بعد، من مسئول قسمت تعمیرات خیاطی لباسهای زنانه و مردانه شدم. در طول مدتی که در ایتنز کار می‌کردم دو بار برنده جایزه "فروشنده برتر" شدم، هرچند که من خیاط بودم و نه فروشنده. بخاطر کار من بود که شرکت ما دومین قرارداد بزرگ خود با ایتنز را بست. من تا وقتی که ایتنز تعطیل شد و به سیرز واگذار شد آنجا کار می‌کردم.

Because I knew most of the technical skills already, I started working at a co-op placement. Everyday, I was in school until 11:30AM and I would go work with a designer in Yorkville at 12PM. It was unpaid. I was working with her until 18-19 years ago when government policy changed and the number of adult schools were cut. In my time there were many of these adult schools, for everyone from 16-68 years old. It was hard for me to go to school after that so the designer hired me for money (\$12 an hour) because she saw that I did good work.

I worked with her until my friend told me about a company called Needle in Thread (now called Stitches) that was hiring a tailor/seamstress. In my interview, I was honest and told my boss that I hadn't used a big sewing machine in a long time and had been working by hand. He said, "You're a tailor, you never forget how to use the machine."

He hired me for the store in the Eaton's, and three months later, they put me in charge of ladies' and men's' alteration. During my time at Eaton's, I won the "best salesperson" award two times, even though I was a seamstress and not a salesperson. It was because of my work that my company got its second big contract with Eaton's. I was there until Eaton's closed and was taken over by Sears.

یاد گرفتن فرهنگ

من هر روز با همکاران مختلفی کار می کردم و خیلی طول کشید که فرهنگ این کشور را یاد بگیرم. بعضی روزها وقتی با آنها احوال پرسی می کردم و می گفتم "سلام! حال شما چطور است؟" آنها هم احوال من را می پرسیدند و بعضی روزها جواب من را نمی دادند. من گریه می کردم چون فکر میکردم، "من چه کار اشتباهی کردم؟ چرا آنها امروز به من سلام نکردند؟" خیلی طول کشید تا بپذیرم که من کار اشتباهی نکرده ام.

من همیشه از غذای خودم به آنها تعارف میکردم و برایم خیلی عجیب بود که آنها از غذای من می خوردند ولی از غذای خودشان به من تعارف نمی کردند. جایی که من بزرگ شدم، اوضاع متفاوت بود. ما همیشه به هم تعارف می کردیم. اینجا اینطور نیست. من حتی خجالت می کشیدم که با قهوه برای خودم سر کار بروم و برای همین از همکارانم سوال می کردم که آیا میخواهند برای آنها هم قهوه بخرم. همه آنها جواب مثبت می دادند. هزینه آن برای من زیاد شده بود، و وقتی آنها برای خودشان قهوه می خریدند از من سوال نمی کردند که آیا من قهوه می خواهم. خیلی طول کشید که عادت کنم اشکالی ندارد که فقط برای خودم قهوه بخرم.

من وقتی انعام می گرفتم، پول را داخل یک بطری مشترک می انداختم و به همکارم در فروشگاه می گفتم شاید یک روز با این پول با هم برای نهار بیرون برویم. وقتی روز بعد برمی گشتم پول سر جایش نبود - من انعام خودم را با او شریک شده بودم و او همه پول را برای خودش برداشته بود. با گذشت زمان این چیزها را یاد گرفتم. بعضی افراد، بر اساس جایی که بزرگ شده اند، اینطور هستند. من متفاوت بودم. من در طول زندگی ام برای پول انعام نچنگیده بودم. من با بخشیدن به دیگران بزرگ شدم. بخاطر پدرم، من مجبور نبودم نگران پول باشم.

Learning the Culture

I was working with different coworkers everyday and it took me a long time to learn the culture. Some days I would greet them and say "Hi! How are you?" and they would greet me back and other days they wouldn't respond. I would cry because I would think, "What did I do wrong? Why didn't they say hi to me today?" It took me very long before I could accept that I didn't do anything wrong.

I always shared my food with them and it was surprising to me that people take your food and don't offer to share their own. Where I grew up, it was different. We always shared. It's not like that there. I even felt shy about going to work with my coffee so I would ask my coworkers if they wanted me to get them coffee. They would all say yes. It became very expensive, and when they went for coffee they would not ask me if I wanted one. It took me a long time to be okay with just bringing my own coffee.

When I would get a tip, I put it in a common jar and told my co-worker at the shop that maybe one day we could use it to go for lunch together. The next day I came back and it wasn't there - I had shared my tip and she had taken it for herself. I learned these things over time. Some people, based on where they grow up, that's how they are. I was different. I didn't grow up fighting for a tip. I grew up giving to people. Because of my dad, I didn't have to worry about money.

مغازه خیاطی شخصی من

بعد از اینکه ایتنز تعطیل شد، من برای چند ماه در یک مغازه خیاطی دیگر کار کردم تا وقتی که مغازه خیاطی خودم را افتتاح کردم. اینجا بخش خوب داستان است.

در طول ماه های اولی که همسرم به کانادا آمده بود، ما برای شام به منزل یکی از دوستانمان که در محله ای که مغازه کنونی من آنجاست رفته بودیم. بعد از شام برای پیاده روی بیرون رفتیم و من این مغازه را دیدم. گفتم، "من این مغازه را دوست دارم. یک مغازه کوچک مثل مغازه های اروپاست، مثل ایران. خدایا، ممکنه لطفاً من یک مغازه کوچک داشته باشم که کار خودم را شروع کنم؟" ۱۴ سال بعد، همان مغازه را خریدم.

بیش از صد سال این مغازه، مغازه خیاطی بوده و صاحب آن موقع بازنشستگی مغازه را به خیاط دیگری فروخته. من مغازه را از یک خانم یونانی که ۳۵ سال آنجا کار کرده بود خریدم. او هم مغازه را از آقاییی که ۴۵ سال آنجا کار کرده بود خریده بود. و الان ۱۲ سال است که من اینجا کار میکنم.

وقتی قرارداد ایتنز را از دست دادیم، من در این مغازه دنبال کار می گشتم. من با پت، صاحب قبلی این مغازه که حدود ۸۰ ساله بود، ملاقات کردم و از او سوال کردم که آیا این مغازه را می فروشد و یا اینکه آیا قصد دارد کسی را استخدام کند. او گفت، "نه عزیزم." من کارت بیزنس خودم را به او دادم و از او خواستم اگر قصد فروش مغازه را داشت با من تماس بگیرد.

My Own Store

After Eaton's closed, I worked in another tailoring shop for a few months before opening my own store. There is a good story there.

During the first month after my husband came to Canada, we went for dinner at our friend's house which was in the neighbourhood where my store is now. We went for a walk after dinner and I saw this shop. I said, "I like this store. It's a small shop like in Europe, like in Iran. Oh God, can I please have a small store to start my own business?" 14 years later, I got the same store.

For more than 100 years, this shop has been a sewing shop, and every owner has sold it to another tailor when they retired. I bought it from a Greek woman who had been working there for 35 years. She had gotten it from a man who had been working there for 45 years. And I've been at this store for 12 years now.

After we lost the contract with Eaton's, I was looking in this shop for a job. I visited Pat, the previous owner who was almost 80, and asked her if she was selling this shop or looking to hire someone. She said, "No dear." I gave her my business card and told her to call me if she decided to sell it.

سمت دیگر خیابان، مغازه تعمیرات خیاطی دیگری بود و من برای خانمی که آنجا بود شروع به کار کردم. من پت را در خیابان می دیدم و از این طریق با هم در ارتباط بودیم. یک روز خیلی از دست ریسم عصبانی بودم چون کار کردن با او خیلی سخت بود، و تصمیم گرفتم قبل از رفتن به خانه با پت احوالپرسی کنم. او داشت به گلهای کنار پنجره آب می داد و گفت، "عزیزم من آماده هستم که مغازه را بفروشم." من باور نمی کردم.

Across the road, there was another alteration shop and I started to work with the lady there. I would see Pat on the street and we would keep in touch that way. One day I was so angry with my boss because she was a hard person to work with, and I decided to say hi to Pat before I went home. She was watering the plants in the window and she said, "Dear, I'm ready to sell the shop." I couldn't believe it.

چند ماه بعد ما مغازه را خریدیم، بازسازی کردیم، و اسم آن را عوض کردیم. وقتی ما مغازه را خریدیم، مشتری های زیادی نداشت، ولی من امیدوار بودم که می توانم این کار را انجام بدهم. و انجام دادم. سخت بود، خصوصا در آن زمان، افراد کمی در این منطقه بودند که شبیه من باشند. جلب اعتماد آنها سخت بود، ولی وقتی اعتمادشان جلب شد، مشتری مغازه شدند. تمام بیزنس من از طریق مشتریانی که مشتری دیگری را معرفی کردند است، ما هیچ وقت کار بیشتری انجام ندادیم.

A few months later we bought the shop, did renovations, and changed the name . The shop didn't have much business when we bought it, but had hope that I could do it. And I did it. It was hard, especially at that time, there were very few people that looked like me in this area. It was hard to get their trust, but once I did, they kept coming back. All of my business has come from customers referring more customers, we never did any more than that.

خانه ای که مال ما شد

هفت سال بعد ما یک آپارتمان در نورث یورک خریدیم و الان ۱۵-۱۶ سال است که من اینجا زندگی می کنم. وقتی پدرم در ایران از دنیا رفت ثروتمند بود و برای تمام فرزندان ارثیه به جا گذاشت. من با پول ارثیه ۵% پیش پرداخت خرید آپارتمان را پرداخت کردم. الان ۵% کافی نیست. این دومین آپارتمانی بود که دیدیم و من بلافاصله فهمیدم که این خانه مال من است. این را حس می کردم. اندازه اطاق ها برای نگین و نوشین عالی بود. ما ماشین نداشتیم و دسترسی به ایستگاه مترو برای رفتن من به سر کار و برای نوشین برای رفتن به دانشگاه آسان بود.

هم برای مغازه و هم برای خانه، حسی به من می گفت که کار درستی انجام می دهیم. این حس یک موهبت خداوندی است. شما هم آن را دارید. فقط باید تقویتش کنید و به آن گوش کنید.

برنامه ریزی کردن هم همانقدر مهم است. شاید برنامه ریزی کنید که مثلاً تا دو سال دیگر صاحب خانه شوید. و شاید این اتفاق سه سال یا پنج سال بعد بیفتد، ولی همچنان مهم است که برنامه ریزی کنید.

A Home to Call Ours

After 7 years, we bought an apartment in North York and I've been there now for 15 – 16 years. When my dad passed away in Iran, he was a rich man and left some money for all of his kids. I used my inheritance to put the 5% down payment on our apartment. Today, 5% is not enough. This was the second apartment that we saw and I knew right away that this was my home. I felt it. It had the perfect sized rooms for Nooshin and Negin. We didn't have a car and the subway was easy to get to my work and for Negin's university.

With both the shop and our apartment, it was a feeling that told me it was right. That feeling is a gift from God. You have it too. You just have to make it strong and listen to it.

It's also important to make a plan. Maybe you plan that in two years you'll have a house. And maybe it happens in three years or five years, but it is still important to make a plan.

زندگی امروز من

در حال حاضر من تنها در این آپارتمان زندگی می‌کنم. دخترانم مستقل زندگی میکنند و من و همسر از هم جدا شده ایم. وقتی کار نمی‌کنم، عاشق رقصیدن هستم - رقص ایرانی. در هر شهر ایران مدل رقص متفاوتی وجود دارد و من تقریباً همه آنها را بلد هستم. من و دخترانم همیشه با هم می‌رقصیدیم. بعد از اینکه کار آماده کردن شام تمام می‌شد موزیک را روشن می‌کردم و هر سه با هم می‌رقصیدیم. من عاشق موسیقی هستم.

من گروه دوستانی دارم - که همه مهاجر هستیم و همه فرزندانمان بزرگ شده‌اند - و هر دو هفته یک بار به یک جشن ایرانی می‌رویم. می‌رقصیم، غذا می‌خوریم، و چند ساعتی با هم لذت می‌بریم.

من از دوشنبه تا شنبه در مغازه خیاطی خودم کار می‌کنم و یکشنبه روز تعطیل من است. یکشنبه روز انجام دادن خرید آشپزخانه و نظافت خانه است.

یکشنبه روز وقت گذراندن با فرزندانم هم هست که برای دیدن من می‌آیند. من عاشق آشپزی کردن برای آنها هستم. دوست دارم فرهنگ غذایی خودم را برای فرزندانم حفظ کنم. آنها هم این را دوست دارند و سپاسگذار تمام کارهایی که برای آنها انجام دادم و می‌دهم هستند. من سعی می‌کنم مادر پر درگیری برای آنها نباشم - تا وقتی که واقعا مجبور نباشم مزاحم آنها نمی‌شوم. از دردم به آنها چیزی نمی‌گویم، نمی‌خواهم آنها مرا چیزی بجز قوی ببینند. می‌خواهم به آنها نشان بدهم که خیلی قوی هستم، خصوصا چون آنها دختر هستند. نمی‌خواهم راجع به رنج من و ازدواجی که داشتم بدانند، چون نمی‌خواهم تاثیری در زندگی آنها بگذارد.

My Life Today

Now I'm living by myself in that apartment. My daughters have moved out and my husband and I are separated. When I'm not working, I love dancing - Persian dancing. There's a different dance style in every city in Iran and I know almost all of them. My daughters and I have always danced. After I finished cooking every day I would put on music and the three of us would dance. I love music.

I have a group of friends - we're all immigrants and all of our kids have grown up - and every two weeks we go to an Iranian party. We dance, eat, and enjoy a few hours together.

I work Monday to Saturday in my sewing shop and Sunday is my off-day. Sunday is my day to do grocery shopping and clean the house.

Sunday is also my day to spend time with my kids, when they come to visit me. I love to cook for them. I love to keep the culture of my food for my kids. They love it and they appreciate all the things I did and do for them. I try not to be a troubling mother - I don't bother them unless I'm really, really stuck. I don't tell them my pain, I don't want them to see me as not strong. I like to show them that I'm very strong, especially because they are girls. I don't want them to know about my pain and the marriage I had, because I don't want it to impact their lives.

من همیشه نگران آینده هستم. در فرهنگ من، در ایران، ما همه به همدیگر کمک می کنیم. اگر اتفاقی بیفتد، میتوانم با خواهرم تماس بگیرم که بیاید و مراقب فرزندان من باشد یا اگر برای پرداخت اجاره به کمک نیاز داشته باشم میتوانم از خانواده ام کمک بگیرم. ولی اینجا، فقط خودت هستی. مخصوصا اگر شخص مسئولیت پذیری باشی. من همیشه شخص مسئولیت پذیری بوده ام.

I always worry about the future. In my culture, in Iran, we all support each other. If something happens, I can call on my sister to come watch my kids or call on my family if I need help to pay my rent. But here, it's just you. Especially if you are a responsible person. I have always been a responsible person.

شاید به دلیل اینکه من فرزند بزرگ خانواده هستم، یا گرفته ام که محکم باشم، که دردم را بروز ندهم، که خودم را قوی نشان بدهم. ولی صادقانه بگویم، من خیلی قوی نیستم. جسم من خیلی قوی نیست، ولی قلب و مغزم قوی هستند. من منتظر کمک کسی نمی شوم. تنها بودن سخت است، مخصوصا اگر در یک خانواده پر جمعیت بزرگ شده باشی. هرگز در زندگی ام تنها نبوده ام، تا وقتی که من و همسرم از هم جدا شدیم. کسانی را می شناسم که با کسی زندگی می کنند ولی همچنان احساس تنهایی می کنند. من آنقدر احساس تنهایی نمی کنم ولی نمی دانم آینده چطور خواهد بود و وقتی سنم بیشتر شد و قادر به انجام کارها به تنهایی نبودم چه اتفاقی خواهد افتاد.

Maybe because I'm the first child, I've learned to be tough, to not show my pain, to show myself as strong. But honestly, I'm not very strong. My body is not very strong, but my heart and head are strong. I'm not waiting for anyone to help me. To be by yourself is hard, especially after growing up in a big family. Never in my life was I alone, until my husband and I were separated. I know some people that live with someone and still feel lonely. I don't feel that lonely but I don't know the future and what will happen when I get older and I can't do things by myself.

گاهی عصبانی می شوم و فکر میکنم، "چرا من باید در این سن روزی ۱۰ ساعت کار کنم؟" ما خیلی خوب پیش رفتیم ولی هیچ برنامه ریزی نداشتیم. من شخصا برنامه ای داشتم و اگر خودم تصمیم می گرفتم مجبور نبودم در این سن اینطور کار کنم. در حال حاضر، من مثل دو نفر کار می کنم - یکی برای بیزنس و یکی برای زندگی شخصی ام. بیزنس الان خوب است، خیلی خوب نه، ولی خوب است، ولی نمی دانم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد.

Sometimes I get angry and think, "Why do I have to work 10 hours at this age?" We did very well but we had no plan. I had a plan and if it was up to me I wouldn't be working like this at this age. Right now, I'm working like two people - one for my business and one for my living. Business now is good, not very good, but good, but I don't know what will happen tomorrow.

در آینده، من نیاز به آرامش دارم. بعد از جدایی از همسرم سه سال طول کشید تا به آرامش درونی برسم. تا به خودم بقبولانم که، "بسیار خوب، وضعیت همین است." دوست دارم شادی فرزندانم را ببینم. اگر آنها ناراحت باشند من ۱۰ بار بیشتر ناراحت میشوم.

In my future, I want my peace. It took me three years after my separation to find calm in myself. To make myself believe, "Okay, that's how it is." I want to see my kids happy. If they hurt, I hurt 10 times more than them.

من به خدا اعتقاد دارم و به خودم هم ایمان دارم. خدا همیشه با من است، و شاید به همین دلیل تنهایی ام خیلی آزارم نمی دهد، چون من به خدا اعتقاد دارم. اعتقاد داشتن و اعتماد داشتن به چیزی برای ما خوب است.

I believe in God and I believe in myself. God is always with me, and maybe that's why my loneliness doesn't bother me, because I believe in God. To believe or to trust in something is good for you.

حق شناسی

چقدر خوب همیشه اگر هر روز با خودمون تکرار کنیم زندگی من با همه تلخیها و شیرینی هایش برایم لذت بخش است. چون آنچیزی ست که خدایم برایم خواسته است و از صمیم قلب از تو سپاسگزارم خدا.

حالا که به زندگی گذشته ام فکر میکنم، با وجود تمام سختی هایی که بر من گذشت، امروز خوشحالم که موفقیت هر دو فرزندم را میبینم.

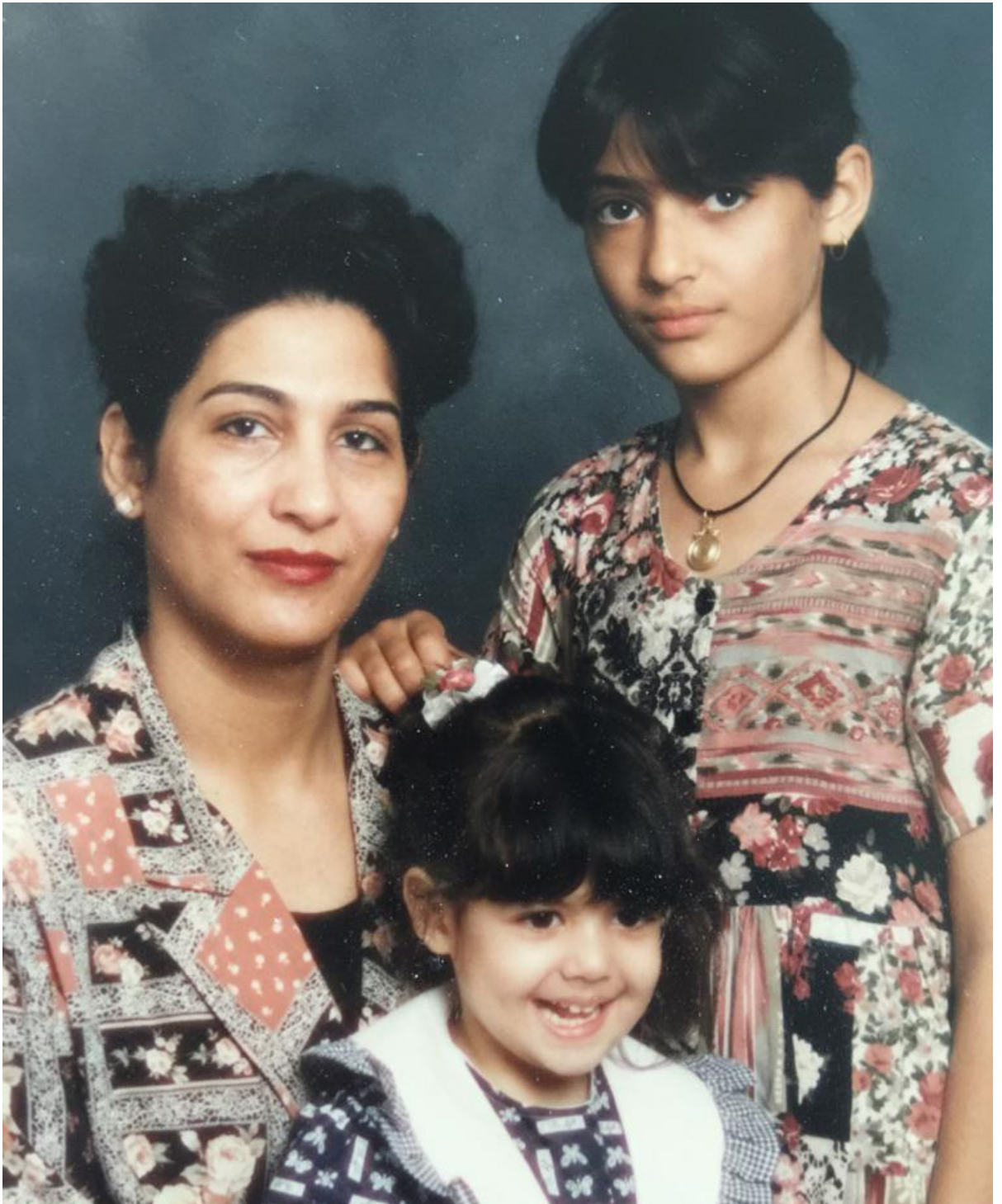
از دولت کانادا تشکر میکنم که چنین فرصتی به من و دخترانم داد که زندگی جدیدی را اینجا شروع کنیم.

Gratitude

**How good it can be if we repeat everyday:
Through the sweetness and the bitterness,
my life is joyful. Because it is the life that God
gifted to me. And I thank God with all of my
heart.**

**I'm looking back on my life now and despite
all the hard times, I am happy to see both my
children successful today.**

**Thank you to the Government of Canada for
giving my daughters and I an opportunity to
start a new life here.**



Questions

- 1- داستان راجع به چه کسی است؟
- 2- او اهل چه کشوری است؟
- 3- او اهل چه شهری است؟
- 4- او چه چیزی را در مورد شهر / کشور خود دوست دارد؟
- 5- او چه زمانی به کانادا آمد؟
- 6- آیا او خوشحال است؟ چرا؟
- 7- آیا او ناراحت است؟ چرا؟
- 8- او درباره کانادا چه می گوید؟
- 9- او تصمیم دارد در آینده چه کاری انجام دهد؟
1. Who is the story about?
2. What country is he/she from?
3. What city is he/she from?
4. What does he/she like about her city/ country?
5. When did he/she come to Canada?
6. Is he/she happy? Why?
7. Is he/she sad? Why?
8. What does he/she say about Canada?
9. What does he/she want to do in the future?



dia.space



@dia_space
#storiesofus
#deptimaginary



/deptimaginaryaffairs